از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زینت فزای دفتر شعر و کتاب من

افسون

گوینده : محیی الدین معارفی

ار عمر رفته خون دلی‌مانده است باز
ریزد فزای دفتر و شعر و کتاب من

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب اغلاط زیر تصحیح شود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٠	١٣	نشیدم	نشنیدیم
٢٦	٦	،	،
٢٧	١٠	قشی	نقشی
٢٨	٧	حوابم	حوابیم
٣١	عنوان	نگرای	نگران
٣٥	٩	آئنه‌ام	آینه‌ام
٣٦	٨	سست	مست
٣٧	١٤	رازما	رازها
٣٨	١١	مبم	مبهم
٤٠	٧	طیبب	طبیب
٦٢	عنوان	نشسمه‌ام	نشسته‌ام
٦٤	١٢	بیشم	ببینم

گوینده : محیی‌الدین معارفی

فهرست

از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زینت فزای دفتر و شعر و کتاب من...

افسون

گوینده: محیی الدین معارفی

این اثر ناچیز را بپیشگاه مقدس
پدر بزرگوار ومادر فرشته‌خوی
مهربانم تقدیم میدارم.



شامگاه است و سقفی گسترده در شط دامن خود

بسم الله

شعر و رؤیا

سال اول مشروطه درمدرسه آقا بزرگ با ملاغلامرضا و چند نفر از دوستان دیگر تحصیل میکردیم و با متولی دانشمند و پرهیزگار مدرسه آقا علی نراقی دوست بودیم و انجمن تشویق را که مشرق تجدد در کاشان بود ساختیم و مدرسه علمیه را که اول مدرسه‌ای بود که در آنجا بروش نوین مشغول کار گردید تأسیس نمودیم و ملا غلامرضا که کسب و تحصیل میکرد و فقر را بمقام مناعت رسانیده بود نظامت مدرسه را افتخاراً قبول نمود و گذشت آنچه گذشت ، سالها عقب هم آمدند وگذشتند ، پیری جای جوانی نشست و مرگ جایگیر پیری گردید

مرحوم آقاعلی نراقی در راه آئین و تقوی و میهن و شرافت شهید شد و اعضای تشویق غیر از سید بزرگوار طرفه و آقای غلامرضای معارفی و من که هر کدامی در گوشه‌ای افتاده‌ایم سایرین در کنار ابدیت آرمیده‌اند و حوادث و انقلاب نیم قرن عمر دنیا روی بسیاری از چیزها سایهٔ فراموشی افکنده است

☆

آقای معارفی مردی شاعر مسلک و عاشق پیشه بود و ساعات بیکاری را بشعر گفتن و زمزمه کردن و اشک ریختن می‌گذرانید و ماهم با او همدردی میکردیم و دیروز که کتاب عزیز « افسون » آقای محیی الدین

پسر او را دیدم نا گهان قلبم لرزید و روحم پرواز نمود و آنقدر ازمن دور شد که دیدم با جوانهای هم سن و هم درس در کنار باغچه مدرسه آقا نشسته ، سمریها و گلها را آب داده ، حیاط مدرسه را آب پاشی کرده وسماور را آتش نموده و قلیان را آتش گذاشته‌ایم و معاروی غزلی را که تازه گفته میخواند

«ناهجر تو ای نگار جانی چکنم   با جور و جفای آسمانی چکنم»

ولیکن دریغ رؤیای کوتاهی بود و زود بحال خود برگشتم و دیدم درهمان گوشه تنهائی و بستر ناتوانی که افتاده بودم افتاده‌ام واینهمه راه و اینهمه مدت در ظرف چندلحظه طی شده و بآخر رسیده است .

☆

شعرخوب افسون میکند ، چشم بندی مینماید، دل را میلرزاند، بروح بال و پر میدهد ، خزان را بهار وپیر را جوان مینماید ، رؤیا و احلام را زنده وگذشته و آینده را بهم نزدیک می کند و همین کاریست که خواندن اشعار لطیف «افسون» معاروی بامن نمود ودر یك طرفة‌العین بچیزی که سالها در اندیشه من بود نایل گردیدم

خداوند بدوست قدیم و شریف من معاروی سلامت و سعادت و بفرزندان اوکه عصای پیری او و نهال دانش و ادب ایرانند توفیق و افزون‌عنایت فرمایند و این خانواده روشنفکر که پیر وجوان آنها خدمتگزار فرهنگ و ادب بوده و هستند پایدار بمانند

۲۴ اسفند ماه ۳۴ نظام وفا

بنام خدا

امروز صحنه هنر وادبیات ما چهارشنبه بازار عجیبی شده است هرج و مرج و آشفتگی وضع اقتصادی و اجتماعی محیط درشعر و ادب نیز تاثیر کرده وقیافه آشفته و هیأت ناموزونی بآن داده است

شعر در حالیکه بآخرین پایه انحطاط خود رسیده کوس ارتقاء بر بام فلك زده است

مقلدین خشك مغز دست گدائی بسوی اسلاف دراز کرده و سیر زمان را ندیده می انگارند و نوپردازان بیشتر در تقلید کورانه چنان پیش رانده اند که دیگر خدا را بنده نیستند و سعدی و نظامی را بنده طبع سخن سنج خود میدانند نقاشی کوبیك شعر را نیز کوبیك کرده وخطوط وزوایا و کج ومعوجیها در شعر سلیم پارسی هم رخنه کرده است

ملت فردوسی و هموطنان خیام طلسم کهنه پرستی را شکسته و بندهای کهن را گسسته اند

اسف آورتر اینکه مجلات وروزنامه های ما که مسؤولیت تعلیم و ارشاد ذوق نسل جوان را بگردن دارند آتش این انحطاط و هرج و مرج را بیش از همه دامن میزنند و خود از مشوقین هستند

همه پیشتازند ، همه نوخواه و تجدد پسندند ، همه میخواهند دنیای نو و بهتری بسازند

یاوه سرائی و ابتذال بدنبال جریان محیط ، تاسرحد هذیان و جنون پیش رفته و بازارش رواج و رونق بهت انگیزی گرفته است

آثار نوپردازان راکه پاره پاره و رنگ برنگ بصفحه ادبیات کشور سعدی وارد میشوند ، با تلاش و زحمت فوق العاده از آغاز تا انجام مطالعه میکنیم و چیزی نمی فهمیم

بنان مدعی هستند که شیوه نو و مضمون نوآورده ایم اما حقیقت اینست که در بعضی از این آثار یك مطلب روشن ، یك فکر بدیع ، یك جمله سلیس و قابل فهم و از همه بالاتر یك موضوع و دیده نمیشود ؟ حالا یا ذوق و فهم ما ناقص بوده و با تحول زمان رشد نکرده و از اینگونه اشعار چیزی درك نمیکند یا اینکه اصلا چیزی نیست که درك شود ودرهردوصورت عملی باطل و ناشایست انجام می گردد و متاسفانه این غلط کاری و کجروی نتایج سرسام آوری در اجتماع ببار شده ما تشویق میشود علت آن هم چندان مستور و مجهول نیست :

ما از افتخارات گذشته چیزی جز نام فردوسی و حافظ نداریم

دنیا ایران ما را سعدی و خیام می شناسد و نوابغ هنر و ادب چه ها و گوته ها سر تعظیم و ارادت بآستان حافظ شیراز ما فرود میآورند

اگر زبان ملکوتی و سحرآفرین حافظ را از شما بگیرند دیگر چه دارید و بچه می نازید ؟!

حرف حسابتان چیست؟ برای نسلهای آینده شعر میسازید ؟

مگر شما پیغمبرید که قبلا دانسته‌اید که نسلهای آینده از شعر شما خوششان خواهد آمد؟ نسل‌های آینده تحولات و مقتضیات دیگری خواهند داشت و تکلیف خود را خیلی بهتر از من و شما خواهند دانست و شما حق مداخله در برنامه زندگی آیندگان ندارید

نسل کنونی مراتب بیشتر از آیندگان بآثار ذوق و هنر شما (اگر دارید) نیاز دارد و شما ترك اولی میکنید و موجود را رها کرده بدنبال مفقود و معهود میروید

سعدی و حافظ امروز در شیراز سخن میگفتند و فردا در هند و اقصی نقاط ایران اشعارشان دهان بدهان میگشت و زمزمه میشد

طی زمان بین و مکان در سلوك شعر | کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که بنگاله میرود

طبع مردم ایران هزار سال است که با زبان شیوا و دلنشین نظامی و سعدی خوگر شده و از لطایف آن لذت برده و میبرد

شما چگونه می‌توانید با این عبارات معلق و بی سروته و ناهنجار که از معماها و لغزهای پیشینیان هم دشوار و مبهم‌تر شده ذوق سلیم عمومی را متوجه و مجذوب خود سازید ؟!

این خیالی واهی‌است معاصر حافظ صدها شاعر دیگر هم می زیسته‌اند.

نام همه بدفتر خاموشی و فراموشی سپرده‌شده و تنها شعر حافظ است که زیست بخش، خریده ابدیت گشته است

وقتی زبان حافظ سخن بار میشود مانند چشمه‌ای گوارا و جانبخش تمام ذرات تشنه وجود ما را سیراب و قانع می‌سازد

گذشت قرنها از جانفزائی و صفای این چشمه تابناك نکاسته و نخواهد کاست

شعر حافظ کهنه نمیشود چون با تار و پود روح مردم دورانها و اعصار پیوند ناگسستنی دارد، چون از زمان و مکان گام فراتر نهاده است، چون ازلیت را بابدیت پیوسته است

حالا اگر ابلهی یك مشت ابله تر از خود را بدور خویش جمع کند و دیوان حافظ را بسوزاند سند حماقت و جنون خود را امضاء کرده است

چرا سخنی دلپذیر میشود و چرا شعر حافظ همیشه دلنواز و نو است ؟

دلیل آنرا از خود حافظ بپرسید

یك نکته بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

عشق و زیبائی کهنگی پذیر نیست آنچه ما از ظرایف و لطایف جهان

هستی درک میکنیم حافظ بهترین شیوه ودلپذیرترین عبارت بیان داشته است

از آغاز خلقت تا انجام نا معلوم آن‌هروقت که باشد فطریات و احساسات و عواطف عالیه بشر عوض نشده و نخواهد شد نظم طبیعت و زیبائی های آن نیز هیچگاه تغییر نپذیرفته و نخواهد پذیرفت

تحول و ترقی وسائل مادی زندگی ، عواطف را دگرگون نخواهد کرد سپیده‌دمان ، شامگاهان ، طلوع مهتاب ، غروب خورشید، درخشش زهره ، رنگ شفق ، لبخندگل ، بوی بنفشه ، آواز بلبل ، نسیم سحرگاهی ، ریزش آبشار ، نوای نی و هزارها دیگرازمظاهر زیبای‌طبیعت همیشه بهمین نحوه‌کنونی احساسات بشر را برمی انگیخته‌اند و تا ابد هم همین شیوه را خواهند داشت

کدام شاعر نوپردازی را میتوانید نشان دهید که در اشعارش از پروانه و شمع سخن نرفته باشد ؟

در صورتیکه در عصر ما چراغ برق جایگزین شمع گردیده است و شاید سالها بگذرد و گذار شمع بخانه بسیاری از نوپردازان بیفتد

دیرزمانی است که شمع از میانه جمع کناره گرفته اما لطف وروحانیت او برجای مانده و فنا ناپذیر است

چندگاهی است که موسیقی محرک و رقص انگیز جاز بازار تارو بربط را شکسته اما نوای نی و نغمه سه‌تار حالت آسمانی و جذبه شاعرانه و دلفریب خود راجاودانه حفظ خواهدکرد وشمامیتوانید تصور و مجسم کنید که اگرشاعر نوپردازی فی‌المثل از آهنگ سامبای یك ارکستر جاز بقول خودالهام گرفته ترانه‌ای سراید، ساخته او چه ازآب درخواهدآمد ''

ممکن است در یك مجلس رقص وشب‌نشینی شاعری از حرکات و جنبشهای فریبنده وهوس انگیز اندامهای متوازن و نیمه‌عریان زنان متاثر شود و شعری بگوید، و این تازگی ندارد '

نظامی بشیواترین شیوه در این مقوله داد سخن داده است

اما آیاممکن‌است که فی‌المثل کله‌های‌طاس وشکمهای‌چاق واندامهای بیقواره وناموزون مردانی که بدور همان زنان پیچیده‌اند احساسات شاعر را برانگیزند و او را وادار بسرودن شعر نمایند ؟!

ادبیات از تاثیر مادیات و اقتصادیات فارغ و برکنار نیست در دنیای امروز هواپیماآسمانها را می‌شکافد وزیر دریائی اعماق اقیانوسها را می کاود ، ترن جایگزین اشتر واستر گردیده و بشر راه یکساله را یکشبه می پیماید ولی آیا غرش گوشخراش هواپیما ، یا صدای زمخت و یکنواخت ترن توانسته است موجد یك ترانه لطیف شور انگیز و سبب انشاد یك شعر زیبا و جان‌نواز گردد؟

(البته در اینجا کتاب شاهین تندرکیا را استثناء میکنم و شما را بمطالعه آن اثر عالی و نو هدایت مینمایم)

آنچه که تحول پذیرفته و رو بنوی و ارتقاء رفته است همین وسائل و

ابزار کار زندگانی مادی بشر است

شکی نیست که امروز اگر شاعری غزلی در وصف کاروان و یار سفر کرده کجاوه نشین خود بسازد تقلیدی نامتناسب و بیمزه و خنك از غزل زیبای سعدی

«ای کاروان آهسته ران کارام جانم میرود
و آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود»

کرده و رکود اندیشه خود را هویدا ساخته است

اما عشق و جذبه و دلخواهی و جادوگری نگاه فی المثل هیچگاه اتمی و فشفشه‌ای نخواهند شد

پس تازه چه دارید؟ همینکه چهار اصطلاح بی نمك و پنج ترکیب تازه در سخن آوردید دل خودرا خوش میکنید که ابتکار کرده اید و شعر نو آورده‌اید!؟ اینکه رسائی و سلاست از شعر نگریزد و صورت معما نگیرد شعر نو می‌شود؟! آیا وقتی آهنگ و وزن و قافیه را از کلام برانید، این موجود جدیدالولاده شما شعر نو نامیده میشود؟

آیا شعر نو آنست که در سراسر آن یك جمله درست پارسی و یك مفهوم روشن نهفته نباشد؟

یکی از شاگردان من که حس ظنی بمن پیدا کرده و مرا شاعر بحساب آورده بود دفتری بمن داد که از جمعی از شعرای معاصر آثاری در آن گرد آورده بود و از من هم خواست که شعری در آن دفتر بنویسم

یکی از شعرای جوان حیری را که من بدهم مانده وعینا در اینجا نقل می‌کنم بعنوان بهترین شعر خود در یکی از صفحات دفتر مزبور بیادگار نوشته بود

«سایه افتاد روی دیوار نور، سایه دو تا شد!
نوار یخت، تا سایه یکی شد!» امضاء و تاریخ

شمارا بخدا این چیست؟!

معزمن قادر بدرك مفاهیم عالی مندرج در آن نیست! اگر باید آنرا تفسیر کرد پس چرا حیری میگوئید که احتیاج بتوضیح و تفسیر داشته باشد؟ اگر هم اصلا معنی ندارد و هنر شما هم پیوستن الفاظ بیمعنی است که رهی انکار! و من ملت ایران را بداشتن چنین فرزندان پیشرو و هنرور و مبتکر تبریك می‌گویم!

از وزن و قافیه که بگذریم اصولا شعر خوب بکلامی میگویند که عالیترین مفاهیم را ساده ترین و رساترین وجه و مناسبترین و زیباترین لفظ بیان دارد و بآسانی در روح خواننده و شنونده اثر بگذارد

شما چون آن قدرت کلام و آن قوت طبع را ندارید که بتوانید غزلی دلنواز و فصیح همسنگ غزلهای سعدی و همطراز اشعار حافظ بسازید و مانند مگسی که در تار عنکبوت افتاده و برای فرار تلاش مذبوحانه میکند، خود را در قید و بند گرفتار می‌بینید، بهانه محدودیت خودرا از این قیود میرهانید

بنابر خوب گیریم که قافیه آزاد باشد، آیا وزن و آهنگ هم لزومی ندارد؟

پس دیگر نام این هذیانات و مبتذلات را شعر مگذارید و نثر بنویسید چه اصرار دارید که شما را شاعر بنامند ؟

نویسنده باشید مگر شاعری افتخاری دارد ؟

گیریم که وزن هم آزاد شد، آیا بود و نبود مفاهیم و معانی نیز آزاد است ؟

آیا زیر پا گذاشتن قواعد و اصول دستور زبان پارسی هم آزاد است ؟ براستی که آزادی را بمنتهای کمال رسانیده‌اید !

سخن هر وقت از عشق و شور ، از صفا و محبت بمیان آید دلپسند خواهد بود و هنرمندی در اینست که شاعر بتواند احساسات و عواطف والای بشری را هرچه دقیقتر و کاملتر بیان دارد و در شنونده همان احساسات را کم و بیش ایجاد نماید

شعر خوب آنست که بگریاند ، بسوزاند ، شور برانگیزد ، نوازش کند ، تسلی دهد ، تسکین بخشد و بر دلهای ریش مرهم نهد اگر جز این باشد بهتر آنست که نام شعر بر آن نگذاریم

حقیقت اینست که همه جای طبیعت زیبا نیست و طبع بشر دوستدار زیبائی است و شعر می‌تواند این دلخواه فطری انسان را برآورد حالا اگر شاعری آمد و زشتیهای جهان را تصویر کرد و احساسات ناپسند را منعکس نمود ، شعر نساخته است یک عکاسی نامتناسب و یک نقاشی ناهنجار کرده و یک بی سلیقگی مخصوص نشان داده است

امروز نابوئی شاعر و پیرو ! جریان همجواگی خود را با مردی بیگانه، بوقیحترین و شرم‌آورترین وجهی بقالب نظم می‌آورد و متأسفانه بعنوان شعر نو با استقبال طبع شهوت پرست جوانان ما روبرو می‌شود !! اگر شعر نو اینست ، که هزلیات و زشتگوئیهای سوزنی و عبید زاکانی و ایرج میرزا بمراتب از اینها نوترند

میتوان گفت که شاعر باید متناسب با خواست زمان و محیط خود شعر بسازد !

و این نحوه شعر متناسب‌ترین طرزی است که امروز بکار می‌رود !!

اصولاً کسی میتواند در شعر تحولی ایجاد کند که شاعر باشد و شاعر خصایص و مزایائی دارد که صد یک آنهم در شاعر نمایان امروز موجود نیست تنها ذوق شعر کفایت نمی‌کند

کسی که در آثار گذشتگان تبحر و تسلط کامل داشته باشد، کسیکه چندهزار بیت از بهترین اشعار استادان قدیم را از حفظ داشته باشد ، کسیکه در سرودن انواع شعر و در فنون مختلف آن استادی بخرج بدهد به حق دارد و می‌تواند مدعی ایجاد سبکی نو و انقلابی شایسته گردد

دیوان حافظ را در برابر نود درصد از شاعر نمایان روزافزون کنونی بگذارید اگر از عهده شرح و تفسیر یک غزل آن برآمدند برمن دشنام و نفرین بفرستید صد بیت از لطیفترین اشعار نظامی را که از عالیترین آثار ادبیات

فارسی است بر میشمرم که این شاعر نمایان از درك لطف و مفهوم دقیق آنها عاجز باشند ایشان تقصیری ندارند . ادبیات تابع محیط است در حالیکه رذل ترین و نابکارترین افراد یك ملت صاحب اختیاری میرسند و دنیای نوتر و بهتر میسازند و مملکت را بهشت می کنند ' و بریش همه می خندند ، ایشان هم حق دارند که زمام شعر و ادب را بدست گیرند و دنیای شعری نوتر و بهتر بسازند !

تقصیر از خود ماست وقتی پیران وطندوست ودانشمند ملت درسایه خاموشی غنوند ودر گوشه سکوت بیارامند بی شك میدان خالی بدست کوته فکران ابن الوقت ومتظاهران شاعر نما میافتد و خرمهره جانشین در می گردد و امر برخودشان هم مشتبه میشود

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف میشکند بازارش

حاشا که من نابوبرداران سرجمك داشته باشم و بر این مکتب مقدس ایرادی بگیرم ' عرض این بود که چند کلمه با برادران وخواهران با ذوق وروشن بین کشور خود درد دل کرده باشم وگرنه سرمایه ادبی من کمتر از آنست که بتوانم در باره شیوه ای نو و مکتبی بزرك ' اظهار رأی کنم و اکنون هم که این متاع ناچیز را بنام مجموعه شعر با کمال شرمندگی ببازار ادب عرضه میدارم از اساتید و هنرمندان بزرگوار از این خسارت خود پوزش میخواهم .

اینها را در حقیقت نمی توان شعر شمرد احساسات ومضامین ناچیزیست که در قالب الفاظ و عبارات ریخته شده و سخنانی است که جامعه شعر پوشیده ومبهم ادعائی نداشته و ندارم ، همین است که هست من خود قابل انتشار نمیدانستم ومحرك و مشوق من در ابراز این خسارت دوستان خوشبین و پرعطوفت من بوده اند و در اینجا باگرمترم از الطاف و تشویقات و زحماتی که برادر هنرمند و دوست دوست ... و مهربانم آقای جعفر معین فر در تهیه و تدوین وچاپ این کتاب متحمل شده سپاسگزاری نمایم (و تا زنده ام مدیون و ممنون محبت های ایشان خواهم بود) و همچنین از دوست والامقام و هنرمندم آقای محمدعلی دولتشاهی که با ابراز لطف ... خود مرا رهین منت خویش ساخته اند و نیز از آقای آقاحسینی همکار محترم و سایر دوستان عزیز نهایت تشکر و امتنان را دارم

تهران. اسفندماه ۱۳۴۴ محیی الدین معارفی

شط العرب

شامگاه است و شفق گسترده بر شط دامن خود

لای برگ نخلها خورشید پوشیده تن خود

خرمنی یاقوت بینم روی شط پیرامن خود

شب میاید تا بسیچد لشکر اهریمن خود

در فروغ آیند کم کم لامپها از هر کرانه

آسمان هم زاختران لؤلؤ فشاند دانه‌دانه

رو بخاموشی رود کم کم خروش جست وجو ها

محو شب گردد بمیرد زندگی ها، های وهوها

نغمه های ساز آید جانشین گفتگو ها

در درون عاشقان بیدار گردد آرزوها

قایق ماهی شکافد سینه شطالعرب را
عشق می خواند بگوشم نغمه زیبای شب را

دوستان در قایق و بنشسته من بر کشتی دل
آرزوها می‌کشندم سو بسو ، منزل بمنزل
در چنین دریای بی‌پایان که پیدا نیست ساحل
من گرفتار دل و دل غرقه درسودای باطل

خیر قایقران خدارا پیشتر تا بتوانی
ازخلیج آنسوی تر وز بحر وار آنجا که‌دانی

پیشتر ران تا که من گمگشته خود را بیابم
عشق در حرمان و یأس آغشته‌خود رابیابم
عمر خواب‌آلوده و بگذشته خود را بیابم
نابسامانم مگر سررشته خود را بیابم

پیشتر ران،پیشتر ران،تادیار جاودانی
پیشتر آنجا که ره دارد بسوی بیکرانی

نرم و نازشگر وزد بر ما نسیم نوبهاری

پیک جانان است و دارد مژده امیدواری

آسمان دارد بما امشب هوای سازگاری

خوش بود بر روی شط تا صبحگه شب زنده داری

خاصه گر مهتاب هم رخشنده و دمساز باشد

همچو امشب هر چه باشد عشق باشد، راز باشد

در کنار آب، زیر نخلها، روی چمن ها

مرد و زن سرگرم رقص و عیش و بوس و می زدنها

سازها با صد زبان گویند از هر سو سخنها

ای عزیزان دیار یاس ، من اینجا تنها

روی ملت با نکامان همسفر گردید با من

روی شط در قایق من زهره سیر گردید با من

خیز قایقران بیا امشب توهم دمساز من شو

بیشتر ران اندکی ،همپای من همتاز من شو

نغمه‌ای سر کش خیال انگیز و هم آواز من شو

سخت تنهایم بیا همدرد من همراز من شو

گفت بالبخنده ۰ کاین هذیان واین سودا و روهل

زود باید رفت چون دیر است شب دور است ساحل

آبادان ۷ فروردین ۱۳۳۳

آفتاب نمی‌دمد

شمعم بمرد و بر ندمید آفتاب من

وین شام رنجبار ز کف برد تاب من

گر بخت خفت شکوه ندارم که یاد او

هر شب زند بفتنه گری راه خواب من

امشب هر آنچه اشک فشاندم نداشت سود

آخر بسوخت سینه من زالتهاب من

از شعله‌ای که در ره بادی بلرزش است

پرسید شرح سوز من و اضطراب من

آن شبنمم که هستی خود ریزمت بپای

گر سایه بر سرم فکنی ای آفتاب من

بخشش پذیر نیست مگر جرم دوستی

کافزون کند سپهر دمادم عذاب من

قحط وفا و عاطفه بود، ایدریغ رفت

در آرزوی خام و محالی شباب من

از عمر رفته خون دلی‌مانده است باز

زینت فزای دفتر شعر و کتاب من

آذر ماه ۱۳۳۳

جستجو

کو دلبری که جان بقدم برفشانمش

کو شاهدی که در کف پا سرفشانمش ؟

از چهره خرمنی گل نسرین بچینمش

وز دیده دامنی در و گوهر فشانمش

از لطف اگر نظر بمن آرد خدای عشق

شکرانه نقد هستی خود در فشانمش

شد مدتی که دل ز تب و سوز فارغ است

یارب عنایتی که بآذر فشانمش

جانم نیاز پرور مهر است و گر شود

در راه ناز یار فسونگر فشانمش

سردم چو شمع، آتش تابان عشق کو

تا خویش در میان چو سمندر فشانمش

در هر کجا که شمع محبت دهد فروغ

پروانه وار دل دهم و پر فشانمش

از ماجرای عمر دلم مرد، باده کو؟

تا حاصل حیات بساغر فشانمش

پژمرده تر ز برگ خزانم کجاست عشق؟

کاین جان تشنه کام بیا برفشانمش

خزان **۱۳۴۳**



بجز شکنجهٔ آرام و مرگ تدریجی ،

نبود ، آنچه که گفتند زندگانی بود

زندگی چیست

زندگی چیست گذشت شب‌وروز

روز رنجیدن‌وشب غم خوردن

آمدن‌چون گل‌ونشکفته هنوز

ناگه ازباد خزان پژمردن

باهزاران تب‌و تاب‌وغم وسوز

گور خود ساختن آنگه مردن

چیست ازاینهمه سود من وتو

حاصل بود و نبود من و تو ؟

زندگی چیست : تنوری سوزان

دمبدم پختن و در جوش شدن

شمع وس، شعله بسر، داغ بجان

سوختن چندی و خاموش شدن

* شمع هر جمع شدن چند زمان

آخر از جمع فراموش شدن

مانده در دفتر بدبختی‌ها

نام ما : بارکش سختی‌ها

زندگی چیست : فریبی، دامی

همه‌جا ریخته رنگ و نیرنگ

نیست در پهنه گیتی کامی

که ننوشیده پی‌شهد شرنگ

نشنیدیم در این‌جا نامی

که نیالوده ببدنامی وننگ

نام و ننگش همه جز بازی نیست

بازیش غیر تبه سازی نیست

دل پریشان و جگر خون گشتن

آرزوها همه بر باد شدن

گه اسیر رخ گلگون گشتن

گه ز زنجیر غم آزاد شدن

گاه در دشت چو مجنون گشتن

گاه بر کوه چو فرهاد شدن

گیج و آسیمه سر و حواس زده

نقش هستی همه بر آب زده

ساقی چشم بتی افسونگر

می عشق افکند درساغر دل

روزگاری همه‌شب تا بسحر

اشک من بود نوازشگر دل

مانده امروز مرا خون جگر

که در آغشته بخاکستر دل

وه که دل بازغه‌ی میطلبد!

مهر مهرو صنمی می طلبد

عشق و زیبائی و هجران و وصال

همه اوهام و خیال خام است

همچو بادیچه دست اطفال

آدمی دستخوش احلام است

عاقبت کشتی شوق و آمال

غرق دریای غم و آلام است

حاصل اینهمه جان آزرده ،

عمر برباد شده ، دل مرده .

فروردین ماه ۱۳۳۴

خاکستر آتشها

دیگر مرا زشور جوانی اثر نماند

وزعشق جزخیالی‌وخوابی دگر نماند

روزی دلی در آتش شوقی نشاط داشت

آتش فسردو برق بجست وشرر نماند

زان قصه‌های سوزو گدازی که می گذشت

غیر دلی که سوخته پا تابسر نماند

دلدار رفت وبخت جوان‌رفت وعمررفت

مارا جز آب دیده ودامان تر نماند

جز یك دو نامه نفس گرفته‌زخون دل

دیگر زعشقها وهوس ها اثر نماند

از یار بیوفا دگر امید وصل نیست

وزعمر بی بقا دوسه دم بیشتر نماند

گفتی چنین خموش چرا مانده‌ایم ما

زان حالها که بود بجز اینقدر نماند

شاید دل شکسته ببازار جان خرند

ورنه مرا متاع جز این مختصر نماند

۱۳۳۴ر۹ر۷

بناز رفته

تارفت بناز افسونگر من

افتاد بتاب دل در بر من

جان‌سوخته شد پروانه صفت

افروخته شد تا آذر من

بر باد دهد، آخر غم او

این مانده زمن! خاکستر من

در کنج قفس تا چند رود

آه از دل من دود از سر من

پرواز کنم از دام جهان

گر باز کنند بال و پر من

هرشب من وغم جوشیم بهم

من مونس او اویاور من

خوگر شده‌اند باسوزو گداز

این جان و دل غم پرور من

زین طالع شوم گوئی زازل

در چـاه سیه بود اختر من

ای شمع شب خورشید طرب

تاکی ندمد از خـاور من

نقش قـدر جز صورت غم

نقشی نزده است در دفتر من

تابستان ۱۳۴۳

دوباره

امروز یار خرمن عمرم دوباره سوخت

دل‌را که داشت صدهوس ازیك اشاره سوخت

ازچشم دلسیاه توای شوخ فتنه ساز

برقی بجست وجان من از آن شراره سوخت

تنها نسوخت آتش بخت‌سیه دلم

جز دل امید سوخت سبب سوخت چاره سوخت

درنو بهار عمر نهال جوانیم

از شعله‌های عشق بتی ماهپاره سوخت

آن ماه دلپذیر که ازرشك روی او

گاه آفتاب شعله زد و گه ستاره سوخت

چشمم چنان گریست زجور تو سنگدل

کاتش گرفت آب و دل سنگ خاره سوخت

آبانماه ۱۳۳۶

زندگانی

ز درد مردم و گفتند زندگانی بود
زدست دادم وغافل که این جوانی بود
بجز شکنجه آرام ومرگ تدریجی
نبود ، آنچه که گفتند زندگانی بود
مرا بدام غم ونابکامی آنجه فکند
سراب زندگی ونقش کامرانی بود
خریدی ای دل بیچاره رنج عمری را
بخویشتن ، زپی لذتی که آنی بود
زشور ومستی ایام عشق حاصل من
شرار حسرت واندوه ناتوانی بود

من از ستمگری آسمان نمی نالم
بلای جان من آن چهر آسمانی بود
نشان همت والا نیافتم در خلق
تو گوئی این گهر از کان لامکانی بود
وفا و عاطفه و مردمی و جانبازی
قسم بجان تو، الفاظ بی معانی بود
ازین دو روزه هستی چه خیر دید مگر؟
کسی که در هوس عمر جاودانی بود
خموشی اینهمه، ای طبع من، نبود روا
ترا که گفته شیرین بدین روانی بود

مهرماه ۱۳۴۳

نگرانی

حتم دارم تو هم از کرده ملول و نگرانی

گرچه برزغم من آغوش نوازد گرانی

باخبر بودم از اول که وفای تو نباید

که تو زیبائی و پیمان نشکستن نتوانی

هنر آنستکه بیگانه شود حلقه بگوشت

دوستان، بیهنر، گر در خویش برانی

دادم آسان بتو ای مایه جان گوهر دل را

بی سبب نیست که بامن کنی اینگونه گرانی

باد دردستم و در گوش دل آهنگ هوسها

نغمه سر کرده که آمد بسر ایام جوانی

دفتر زندگیم شرح سه حرف است سراسر:
مهر ورزیدن و غمخوارگی و سوز نهانی
دست و پا بسته‌ام و سیل بلا تاخته برمن
مگر ای عشق تو زین مهلکه‌ام باز رهانی

آذرماه ۱۳۳۰



ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز

جای گرفته ایم و صحرا نشسته ایم

علی اشتری

لاله

لاله‌ام آتشی افروخته ام

یادگاری ز دلی سوخته ام

راز شیرین و نیاز فرهاد

همه در جان خود اندوخته‌ام

دیده ام ناله مرغان چمن

وز همه عاشقی آموخته‌ام

لاله‌ام من قدحی پر خونم

جامی از خون دل مجنونم

پرده‌ام، آئینه‌ام، جام جمم

نقش دلهای پراز سوز و غمم

محرم سر دو دلباخته‌ام

ز آشنایان حریم حرمم

گه نماینده جانهای پریس
گه نمودار قلوب دژمم

سینه‌ام مخزن صد سوز و گداز
یك جهان عشقم و یك دنیا راز

ملك من ملك سر او راختن است
عالم سوختن و ساختن است
شرط عاشق چو نهد پای در آن
نیست گردیدن و جان باختن است
در دل بحر گدار بده عشق
خویش را بی‌خبر انداختن است

خوشتر از عالم من نتوان یافت
شادیی چون غم من نتوان یافت

لاله‌ام ، سرخ گلی صحرائی
عکس خوناب دلی سودائی

گه خبر میدهم از عهد وصال

گه ز هجران و غم تنهائی

کرده دردفترمن ایزد نقش

آیه‌ها از هنر و زیبائی

یک کتابم همه افسانه دل

شرح شمع دل و پروانه دل

بامدادان که خداوند بهار

باد بردشت وچمن انگیزد

ابر بذال گهر ریز زلطف

بتسلای دلم برخیزد

گرد از دامن من بفشاند

آب بر آتش جانم ریزد

صیقلی سازد آیینه من

رازها بر کشد از سینه من

سینه ام حامل گنجینه عشق

هست رخسار من آیینه عشق

آتشی شعله‌ور و پـر شررم

که بر آورده سراز سینه‌عشق

پیکم، آورده‌ام ازعالم حسن .

خبـر قصه دیـرینـه عشـق

همدم عشـق ز عهـد ازلم

شاهـدم شـوخ غـزالم غزلم

وه وه، ای دلبر کان طناز

پیش عشاق چـرا اینهـمه ناز

منم از زمرهٔ خوبان بودم

چون شما عشوه گر وافسونساز

چه بسا دل که بخون نشاندم

چه بساجان که بسوزو بگداز

لیك بینید کنون فرجامم

کاسمان ریخته خون در جامم

زندگی جای دل آزاری نیست

دلشکستن روش یاری نیست

عمر بی پایه نیاید جاوید

حسن را نیز وفاداری نیست

هر که نشناخت چو من قیمت عشق

حاصلش غیر جگرخواری نیست

لاله ام شعله جان حمنم

عاشقم کشته خونین کفنم

فروردین ماه ۱۳۳۹

خاموش گویا

آنکو نبرده سودزسودا منم منم
وانکوزده است خشت بدریا منم منم
عمری بهیچ رفت و کنون باخبر شدم
کانکو بهیچ بسته تولا منم منم
آنکس که جز طریق محبت بهیچ راه
هرگز نگشته رهرو و پویا منم منم
آن ساخته بسوز و غم ایدل توئی توئی
وان سوخته ز عشق سراپا منم منم

اندرمیان جمع و تنها نشسته ام

شوریده بخت اینهمه، تنها منم منم

دیگر نمانده در دل تنگ من آرزو

بیزار از امید و تمنا منم منم

من از سکوت چشم تو آموختم هنر

افسانه ساز خامش گویا منم منم

۹ - اسفندماه ۱۳۴۳

عهد پروانه

آسمان گر بمه آراسته و پروین است
امشب از اشك مرا چهره پر از آذین است
گریه عیب است ولی بر من افسرده مگیر
آب بر آتش دل میزنم و تسکین است
آمدن، مست شدن، سوختن و جان دادن
عهد پروانه دلباخته با شمع این است
داستان غم فرهاد نه خوش باشد و بس
هر کجا قصه عشق است بسی شیرین است
سرم افکنده آن قامت افراشته است
دلم آشفته آن زلف خم اندر چین است

باغ عمرارچه زتاراج خزانی پژمرد
طبع من گلشن عشق‌است‌وپراز نسرین است
در خـم راه محـبت ز غم ودرد منال
عشق را سوختن‌وخستن دل آئین است

پائیز ۱۳۳۹

نغمه قناری

مرا روزی بدل بار غمی بود
چنان کز خویشتن بیگانه بودم
بی‌خویشی که آن را هوس نامی بود
ز کویی رهسپار خانه بودم .

بناگاه از کناری یک قناری
مرا با نغمه‌ای آواز درداد
ز زندان قفس با آه و زاری
ز سوز دل هزاران ساز سر داد

بگوش دل شنیدم داستانش
که سرتاسر همه سوز جگر بود
نمی‌فهمد اگرچه کس زبانش
ولی در هر کلامش صد اثر بود

گهی با ناله‌های زار میگفت

حدیث حسرت و عمر تباهش

گه از جور شبان تر میگفت

گه از هجران و از روز سیاهش

منم آن مرغک معصوم خوشخوان

که در زندانم افکند آدمیزاد

کنون تنها ز هجران عزیزان

برآرم زین دل تنگ آه و فریاد

گناه من صدای دلنشین است

کزین سودا بجز غم حاصلم نیست

هنرمندم جهان با من بکین است

هنرهایم بجز ر[illegible] نیست

همه زاغان بباغ آزاد وسرخوش
ولی من بسته دربند ملالم
بپرواز این و آن بایکدگر خوش
من اینجا بیکس و بشکسته بالم

گواه دردمن این روی زرداست
اگرچه دل زخون رنگینه دارم
زتاب یأس آهم گرچه سرد است
ولی آتشگهی در سینه دارم

مبین این نغمه‌های زیر و بم را
که اینها مویه است و شور و دادست
نیوش افسانه‌های هجر و غم را
که بنیاد مرا بر باد دادست

گر آگه باشی از رمز بیانم
زهر لطفم دوصد معنی است پیدا
نه من بسته زبان و بی زبانم
دلی باید زبان دان وشناسا

دلی کز هجر یاری سوز دیده
خبر دارد زحال من که چونست
کسی کو طعم هجرانی چشیده
دل زار مرا داند که خونست

خدایا جمله دور افتادگان را
بدیدار عزیزان شاد گردان
بدلداران رسان دلدادگان را
اسیران را ز بند آزاد گردان

کشتی شکسته

نه مشفقی که نوازد دل شکسته ما را

نه مرهمی که برد درد جان خسته ما را

نظام عمر من ازهم گسیخت راهبری کو ؟

که چاره‌ای کند این رشته گسسته ما را

ز موج اشک و طوفان حادثات عجب نیست

اگر گزند رسد کشتی شکسته ما را

بدلگشائی خود ای طبیعت عشق که بگشا

اگرچه در خور بندیم ، کار بسته ما را

میان صفحه گلرنگ اشک نیک توان خواند

حدیث مردم چشم بخون نشسته ما را

بهمن ماه ۱۳۴۰



شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز

هر که دل بردن او دید و در انکار مست

حافظ

چشم

ای گوهر عزیز فسون انگیز
بر چهر یار وه که چه زیبائی
گاهی بلطف راحت ارواحی
گاهی بناز آفت جانهائی
دلها مرید آنچه تو میخواهی
جانها مطیع آنچه تو فرمائی
جمعی بخون نشسته ز تیر تو
خود ایستاده محو تماشائی
تو از کدام باده چنین مستی
تو از کدام میکده می آئی

ای بی گناه غرق گنهکاری
تا چند دلبری و دل آزاری

هرچند بی‌زبانی وخاموشی

درخامشی هزار زبان داری

با هرنگه هزار سخن گوئی

درهرسخن هزار جهان داری

درخود زعشق و مستی وشیدائی

بس داستان وراز نهان داری

گوئی زمهر وقهر سرشتندت

گاهی ازین گاه از آن داری

گاهی نفسه مظهر شیطانی

گاه از خدای پاک نشان داری

زین جادوانه بازی تو مانم

مدهوش عشوه های فریباتم

گویند دهریان که خدائی نیست

کورند و بی‌نصیب ز دیدارت

من بارها خدای جهان دیدم

در جلوه نگاه پریوارت

آثار راستین خداوند است

آرامشت ، کرشمه و رفتارت

آیات محکمات الهی را

خواندم بسی ز دفتر اسرارت

آن قطره اشك پاك که گوهروار

ریزد ز آسمان گهربارت

یك پرتو از اشعهٔ یزدان است

یك آیت از صحیفهٔ قرآن است

گاهی ز خلق جان بستانی ، گاه
برمردگان دلشده جان بخشی
یك دل ز عاشقان بگرو گیری
وانگاه‌شان هزار جهان بخشی
دلها بزهر خویش توان سوزی
جانها ز شهد خویش توان بخشی
شهلای من ! مرا زشراب خود
خواهم که یك دورطل گران بخشی
یکدم مرا زخویش برون آری
بر عرش اعظمم طیران بخشی
آنگه بدرگه تو نیاز آرم
برطاق ابروی تو نماز آرم

ای شوخ فتنه ساز! چه‌میخواهی؟

زین جان‌خسته ، زین دل دیوانه

وی شمع‌عشق ! هستی‌من‌سوزد

در تاب شعله تو ، چو پروانه

ازبس‌خراب و مست گذر کردی

در شهر نیست جز دل ویرانه

نرگس کجاست تا ز تو آموزد

آئین ناز و شیوه مستانه

ای از فسون و فتنه خونبارت

هرجا ، بهرزبان ، دوصد افسانه

آخر ندانمت که چه‌ای،چونی؟

ازهرچه‌در گمان رسد افزونی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

درنگ عمر

دیریست وه که دور ز دیدار مانده‌ایم

در اشتیاق جلوهٔ دلدار مانده ایم

روزی بچشم مست توای‌ماه ، غمزه‌ای

رفته‌است‌و سالهاست که بیمار مانده‌ایم

بس‌شب در آرزوی تو ای صبح دلفروز

درخون دل نشسته‌و بیدار مانده‌ایم

هرکس بپای‌شوق بسوئی سفر گرفت

ما معتکف بخانه خمار مانده ایم

زین‌پس زدست‌دامن مستی نمیدهیم

حیران چندگاه که هشیار مانده‌ایم

ای ناخدای عمر خدارا شتاب کن

ما را بس این درنگ که بسیار مانده‌ایم

بگذر ، که تنگنای جهان نیست جای ما

در این قفس چو مرغ گرفتار مانده‌ایم

ما عندلیب گلشن عشقیم ، ایدریغ

کاینجا اسیر سرزنش خار مانده‌ایم

فیضی ز آفتاب حقیقت نمیبریم

تا در درون پرده پندار مانده ایم

۱۹ر۶ر۳۲

آواز فرشتگان

راز هزار قصه شیدائی　　　در نغمه لطیف تو پنهان است

لحنی بدین خوشی و فریبائی　　　بانگ فرشتگان غزلخوان است

آوای بلبلان خوش الحان است

از لرزش صدای تو میلرزد　　　گه تار و پود جان و گه اعصابم

وز جنبش نوای تو میلغزد　　　صد موج شوق بر دل بی‌تابم

صد شور عشق در سر شادابم

این نغمه از بهشت برین آید　　　یا خود سرود مستی و زیبائی است

زآنسوی آسمان بزمین آید　　　گوئی دم خجسته عیسائی است

کاینگونه روح‌بخش و تمنائی است

ازذوق بتهوون دم جانخیزی   گوئی دمیده اند در آوازت

یا ازموزارت لحن دل انگیزی   پیچیده درصدای پر ازنازت

نـــازم نـوای دلـکش طنـــازت

لطف نسیم پاك سحرگاه است   کاندرچمن در آید و بگریزد

یا پرتو قشنگ رخ ماه است   کز آسمان بدامن شب ریزد

ایـن نغمـه ای کـه عاشـقی انگیـزد

خواهی که محو خویشتنم سازی   آهنگ دلنشین نوا بنواز

خواهی که گرم سوختنم سازی   سازی پاك روحفزا بنواز

تا یـك نفـس ز خـویش برون آیم

زیـــن عقـل وا رهـم بجنون آیـم

[illegible]

پرواز

تا بکی افسرده و نالان در این کاشانه باشم

شاهبازم من چرا در بند دام و دانه باشم ؟

خواهم از دام جهان در ملك جان پرواز کردن

طایر قدسم که میگوید که در این لانه باشم؟

بگذرم زین تنگنا ، با قدسیان همراز گردم

بشکنم این سد را ، با عرشیان همخانه باشم

هر کجا بوی محبت آید آنجا دل سپارم

هر کجا شمع جمالی هست من پروانه باشم

پای بر هستی نهم آنگه خورای دوست گردم

دست از جان شویم آنگه لایق جانانه باشم

آتش عشق ار بیفروزند من باشم سپندش

باده عشق ار بپیمایند من پیمانه باشم

قلب محبوبی اگر شوریده شد شوریده افتم

زلف دلداری اگر ژولیده شد من شانه باشم

عقل دوراندیش چون نگشود کارم، عاقبت را

درصف دیوانگان جویا شوم دیوانه باشم

مستی و شنگولی ار یکدم رسد دانم غنیمت

رندی ار پیمانه‌ای پیش آورد رندانه باشم

لحظه‌ای از من مرا ای عشق بستان محو خود کن

تا کی آخر ز آشنایان رهن بیگانه باشم

خرداد ماه ۱۳۳۹

در آتش نشسته‌ام

عشقت خریده‌ایم و در آتش نشسته‌ایم

زلف تو دیده‌ایم و مشوش نشسته‌ایم

تا از گزند چشم زمان در امان روی

همچون سپند برسر آتش نشسته‌ایم

ازخیروشرحادثه مارا چه باك چون

در جمع عاشقان بلاکش نشسته‌ایم

چشم شرابریز تو تادر فسونگریست

مامست شوق گشته وسرخوش نشسته‌ایم

تا نقش او بدیده ما در نشسته است

دامن ز خون دیده منقش نشسته‌ایم

در مردم زمانـه صفا نیست لا جرم

ما با شراب صافی بیغش نشسته‌ایم

از خود پرستی آمده فارغ خیال ما

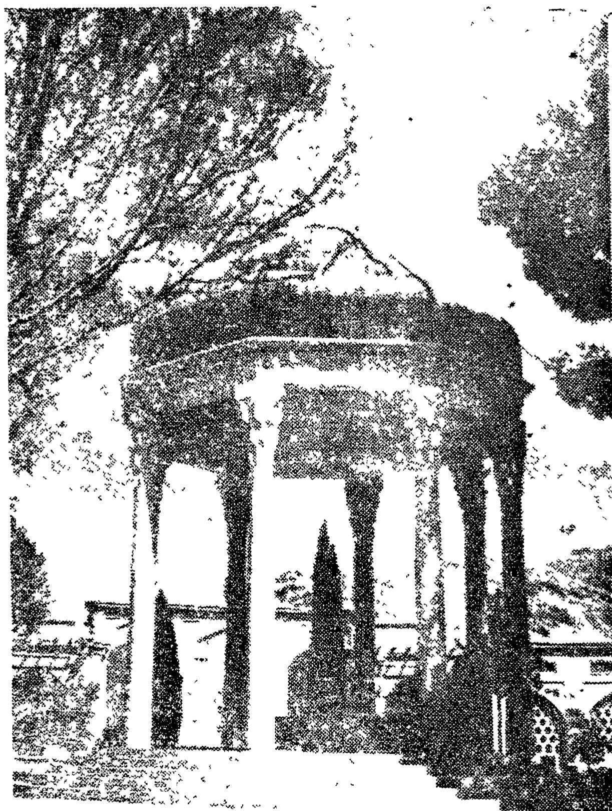
تا درخیال آن بت مهوش نشسته‌ایم

آبانماه ۱۳۳۳

بیگانه و خویش

رنجیده ز بیگانه و آزرده ز خویشم
کس نیست که پرسد خبر از حال پریشم
ای ناله توئی محرم راز دل زارم
وی آه توئی همنفس سینه ریشم
خیری ز محبت بکسان گرچه ندیدم
تا جان بتنم هست بدین مذهب و کیشم
چرخ از همه دیوار مرا یافت فروتر
ورنه زچه رو رنج دهد از همه بیشم
از تنگی زندان جهان وه که دلم مرد
یارب برهان یکنفس از هستی خویشم
ای مدعیان عیش جهان نوش شما باد
آب از سر من رفته و خو کرده بنیشم

مهر ماه ۱۳۴۳



بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حافظ

بنده عشق

سالها طی شد در هزاره دین سودائیم

که شبی پیش تو راز دل خود بگشائیم

برکشیدیم ز دل غلغل مستی همه جا

به همه خلق بدانند که ما رسوائیم

هر کسی خورد می رنگرد و ولا کارد بی

آنکه از بخت به انگشت نما شد مائیم

در جهان بنده عشقیم و در این بیت بیک

هم گر سر برود سوی رجائیم

هر کجا شمع محبت بفروزد بکشیم

جانفشانده حریر و به بی‌پروائیم

اثر چشم تو و شوق گل عارض تست

ما اگر مست و اگر بلبل خوش آوائیم

گرمی ناله و سوز سخن ماست گواه

که گرفتار دلی سوخته و شیدائیم

سر که بگرفته ره سروری ملک غزل

بازش آریم و بخاک در حافظ سائیم

راه عشق ارچه خطرناك و بلاانگیز است

حاش لله که چو رفتیم دگر باز آئیم

بهمن ماه ۱۳۲۹

دیشب

دیشب شرار حادثه صحن چمن گرفت
دلخسته مرغکی بمیان سوختن گرفت
پروانه‌ای که سوز نهانی بسینه داشت
دوشینه داغ آتش شمعش بتن گرفت
دیوانه گشت مرغ دلی وز قفس پرید
بار دگر کمند سلسله‌ای پرشکن گرفت
آن آتشی که خرمن عشاق سوخته است
آوخ که دوست باز بدامان من گرفت
اول ز خلق راز نهفتم ولی چه سود
کاخر شراره‌های درون در سخن گرفت

ازداغ من مگو ، که در انجمن شرر فتاد

وزدرد من مگو ، که دل انجمن گرفت

دل را بصد کرشمه ندادم بکس ولی

باك نگاه آن بت شیرین دهن گرفت

آتش شدم : رشك حو بگذشت زانطرف

باد صبا و دامن آن پیرهن گرفت

سر درهوای عشق بتان هر که داشت سوخت

آسوده آنکه سر بره خویشتن گرفت

شهریور ۱۳۳۴

پیام خوش

دوش دل زنده بپیغام نسیم سحری شد

خبر از یار بیامد، غم دیرین سپری شد

به چه شیرین خبری بود و چنان بود که جانم

مست شد، مست و خرامان شد و در بیخبری شد

داشت این باد سحر راستی انفاس مسیحا

که تنم زنده بدو گشت و دل از غصه بری شد

در پس پرده حرمان شده ام چندی و اینک

مهر امید درخشان شد و در پرده دری شد

چون من از تلخی صبر آنکه ننالید و جفا برد

آخر از ذوق وفا شربت جانش شکری شد

بلبلی درغم گل‌خون جگر خوردو نزد دم

تاخزان رفت‌وبهار آمدو ، درنغمه گری‌شد

مژده دادند که کرد آشتی آن دلبر جنگی

کینه‌شد صلح‌وصفا ، دیوسیه حوروپری‌شد

نوبهار آمدو گل‌واشدو بلبل بنواشد

غنچه بشکفت‌و گیارست‌وچمن سبزوطری‌شد

هر که‌ورزید جفاوزستم آتش بدلی زد

عاقبت دستخوش آتش بیداد گری‌شد

شکرایزد که سرآمد غم‌دیرین ودل‌من

دوش مدهوش پیام خوش باد سحری‌شد

آذر ۱۳۳۶

خلوت صحرا

امشب بامر عشق ز یاران بریده‌ام

با قلب خسته گوشه خلوت گزیده‌ام

سر بار غم شوند رفیقان نارفیق

وین نکته من ز پیر طریقت شنیده‌ام

تا یک نفس ز یاد رود قیل و قال شهر

دور از کسان بدامن صحرا خریده‌ام

از تپه‌های خرم چرنش هر طرف

بگذشته تا بساحل جوئی رسیده‌ام

تنهائی و سپیده و من [illegible] زده

در سبز آب زمزمه‌ای بر کشیده‌ام

آهنگ شور و نغمه عشاق و شعر شیخ
سازی چنین ز سوز درون پروریده‌ام

اندوه عشق اگرچه شرار افکن است و سخت
امشب بجان و دل منش آسان خریده‌ام

ای ماه پرفروغ ! خدارا گواه باش
کامشب بیاد دوست ز یاران بریده‌ام

جمعی مرا بخودسری از خویش رانده‌اند
من خود ز دست عده دیگر رمیده‌ام

یاران نکرده‌اند گنه بخت من بداست
من هرچه دیده‌ام همه از بخت دیده‌ام

تجریش شب ۱۴ رجب ۱۳۶۹
۲۳ر۳ر۱۳۲۸

یادگار ایام تدریس
در دبیرستان بدر

گلستان بدر

آورد باز فصل زمستان باری دگر

زاغ سیه سرود بصحرا [illegible] ی دگر

کوی* نصیر دولنده که رحمت کند خداش

زبود گوی پرگای ار کوچه‌های گل

میرفت با سگان اگر اینجا [illegible] عمی بود

بدبختی آنکه [illegible] بردا بجا [illegible] ی گل

[illegible]

[illegible] کوچه [illegible] دگل

تسلیم

ماسر تسلیم پیش پای تو داریم

دل بهوای تو و رضای تو داریم

ماچه کنند برخلاف چاره گریها

ما تن و جان تابع قضای تو داریم

گر بگدازی همه بدل بپسندیم

ور بنوازی ، زجان ثنای تو داریم

زهر بنوشیم چون زدست تو نوش است

درد پذیریم ، چون دوای تو داریم

گر هوسی در دل است از ره شهوت

از تو نبریم چون هوای تو داریم

گر همه عالم علم بجنگ بر آرند

ما نهراسیم چون لوای تو داریم

تن همه آلوده فسوق وفساداست

لیک تودانی بدل صفای توداریم

بار خدایا مران زخویش تومارا

رو بکه آریم ما که رای توداریم؟

خردادماه ۱۳۳۲

صیاد

همه دانند زاشک شب و آه سحر من

که ز دست غمت ای ماه چه آمد بسر من

کس نباشد که ز سوز دلم آگاه نباشد

جز تو ای شوخ ستمگر که نپرسی خبر من

نازم آن دیده صیاد که یک عمر ز او سوخت

آشیان من و بنیان من و بال و پر من

اینهمه فتنه ایم بازی نگرفتم

وه که بازیچه خود کرد مرا فتنه گر من

سوختم سوختم آهسته و چون شمع بر آمد

حرف سوزان ز زبان من و دود از جگر من

با همه جور و ستم یار ترا خواهم و باشد

نعمت ای مایه جان روشنی چشم تر من

عشق میورزم و امید که چون گفته حافظ

موجب نکبت و حرمان نشود این هنر من

دیماه ۱۳۲۸

افسون

از تندری، سیلی، بنیانی فتاده
در زورقی آسیب توفانی فتاده
از تند بادی، کاخ ویرانی فتاده
آتش درون خرمن جانی فتاده

جان منست این هستیش تاراج گشته
وین تیرهای رنج را آماج گشته

چشم فسونکاری شرر بر جان من زد
وز عشق آتش در دل و ایمان من زد
سیل غمش توفید و بر بنیان من زد
شوریده بختی گام در سامان من زد

ز آمدم سر و سامان من بر باد رفته
با یاد او فکر خودم از یاد رفته

بس روزها با مهر او دمساز بودم

بس تا سحر با مرغ شب همراز بودم

زالهام عشق او سخن پرداز بودم

پروانه بودم، گرم در پرواز بودم

اینك دریغا سوخته بال و پرم من

خاموش گشته آتشم، خاکسترم من

مست امید و محو احلام جوانی

دل بی خبر از فتنه های آسمانی

سرگرم می رفتم براه زندگانی

جان ناچشیده طعم عیش و کامرانی

ناگه فلك بنیاد امیدم فروریخت

وزجام ناکامی شرابم در گلو ریخت

رفت آنکه خلوتگاه جانم جای او بود

رفت آنکه دل دیوانه وشیدای او بود

افسونگر من نرگس شهلای او بود

دنیای من وابسته دنیای او بود

از رنج و تیمارش و روز من سیه شد

کارم تبه، جانم تبه، عمرم تبه شد

من بی تو دیگر حال و سودائی ندارم

من بی تو دیگر شور و غوغائی ندارم

جز تو بکس رائی و پروائی ندارم

از زندگی دیگر تمنائی ندارم

در من دگر زان سوز و سودا نشان نیست

من مرده‌ام [illegible] دیگر [illegible] در جان نیست

خود مانده‌ام مات از غم کار گذشته

افسرده و مبهوت ز اسرار گذشته

جانخسته از داغ شرر بار گذشته

مسحور افسونگری یار گذشته

افسون‌شد افسون، این‌دل دیوانه‌من

کوته کنم جز غم نبود افسانه من

شهریورماه ۱۳۳۳

گم گشته

چنان از بخت دلتنگم که بیزارم ز جان خود
اگر دستم رسد آتش زنم درخان و مان خود

من آن مرغ ز پای افتاده گم گشته‌ام کاکنون
نه راه بوستان دانم نه راه آشیان خود

خدا را ای دلیل راه مشتاقان مرا دریاب
که من وامانده‌ام در این سفر از کاروان خود

من آن پروانه دلداده رامانم که از مستی
بدست خویشتن آتش در افکنده بجان خود

نه رای بوستان دارم که از دل عقده بگشایم

نه روی از دوستان بینم که گویم داستان‌خود

جهان صحرای سوزاست وافعیهای روز وشب

بهم کوشند تا بلعند ما را در دهـان خود

باستغنای دل نازم کـه سوی کس نیارد سر

نه دست از آستین خود نه پای از آستان‌خود

نه توفیقی که بیخ عاطفت را بر کنم از دل

نه امیدی کـه بینم عاطفت از دلستان خـود

فرو بندم زبـان از شرح درد بیدوا زیرا

ز بس گفتم شکایـت شرم دارم از زبـان خود

آبان ماه ۱۳۴۱

جبران ناپذیر

دردی بدل نهفته که درمان نمی شود
سوزی بسینه خفته که پنهان نمی شود
جبران هر شکست چیزی میسر است
غیر دل شکسته که جبران نمی شود
چون یار رفت زندگی و هرچه، گو برو
عمری نشسته در غم و حرمان نمی شود
بیمار بی نشان ز طبیبم که درد من
دارو نمی پذیرد و درمان نمی شود
عمر اینچنین تباه و پریشان ندید کس
دل اینچنین شکسته و ویران نمی شود
اینسان که نظم کار من از هم گسیخته است
با صد هزار چاره سامان نمی شود

جز سوختن ز عشق نبرده است سود و باز

بیچاره دل ز کرده پشیمان نمی‌شود

سی سال چاره جسته و تدبیر کرده‌ام

بی جام باده مشکلم آسان نمی شود

تا شور عشق ملهم خاطر نباشدش

بلبل حزین فصیح و غزلخوان نمی‌شود

بهار ۱۳۴۳

کشمکش

او خفته بود و پرده‌ای از پرنیان ناز
پوشانده بود پیکر خاطر نواز او
من میکشیدم از ره دلخواهی و نیاز،
با سایه نگاه پر از شوق، پیکر او

اردی‌بهشت بود و زمین لاله‌زار بود
وان لاله بهشتیم اندر کنار بود

چشمش شده ز خستگی راه کوهسار
بیحال و ناگزیر در اینجا غنوده بود
اینجا، میان بستری از سبزه های نرم
آسوده بود و خواب خوشش در ربوده بود

من در کنار او بتماشا نشسته خوش
مفتون آن جمال فریبا نشسته خوش

او خفته بود و پیکر چون جان لطیف او

صد جلوه بر طراوت گلزار میفروخت

از رشک چهرهٔ ز گل سرخ بهترش

آتش درون لالهٔ تبدار میفروخت

تا در کنارم آن بت زیبا غنوده بود

گوئی در بهشت برویم گشوده بود

او خفته بود و هاله‌ای از جذبه و سکوت

در برگرفته پیکر چون آبگینه‌اش

بیدار مانده آن دو فریبندهٔ لطیف

با صد هزار راز و سخن، روی سینه‌اش

هر ذره‌اش مرا بسوی خویش میکشید

شرم از قفا وخواهشم از پیش میکشید

او خفته و میان من و او کسی نبود

جز عشق و شرم هر دو در آمیخته بهم

چون کودکان که بر سر چیزی کنند جنگ

این هر دو کودکانه در آویخته بهم

زین کشمکش که گشت بپا در هوای او

معلوم بود شرم که سست است پای او

هر لحظه‌ای که بر اثر جنبش نفس

برجسته های سینه او اوج میگرفت

توفان اشتیاق و هوس میکشید سر

دریای روح تشنه من موج میگرفت

صبرم شکسته میشد و میسوخت تن من

از دست میگرفت مرا التهاب من

ناگه نسیم شوخ بهاری نکرده شرم

بردامنش وزید و ندانم دگر چه کرد

از گنج رازهای نهان پرده بر گرفت

دیگر مپرس با دلم آن پرده در چه کرد

یك لحظه بعد، چونکه صبوری رمیده بود

ازخواب خوش، ز بوسه گرمم ، پریده بود

۱۳۳۳

طبیب بیمار

این قطعه را در یکی از
آخرین روزهای عمر استاد
بهار هنگامیکه در بستر
بیماری خفته بود تقدیمش نمودم

پژمرده دل ز آفت پائیزم   افسرده از خزان غم انگیزم

ضایع شدست رونق بستانم   زایل شده طراوت پالیزم

از آب رفته چشم گهر زایم   وز تاب رفته طبع شکر خیزم

هرگز خزان نکرده چنین سردم   هرگز حزین نکرده چنین پیرم

برخیزم و ز دست سپاه غم   در درگهی پناهم و بگریزم

رفتم که از جفای خزان امروز   در دامن بهار در آویزم

گفتند خسته است بهار من

شد خسته زین خبر دل زار من

بیمارو ناخوش است طبیب من — آوخ بمن، زبخت و نصیب من

باغ ادب فسرد ،که افسردست — استاد نکته سنج ادیب مــن

زاشراق ذوق توسخنم زیباست — ای اصل ذوق و مایه‌زیب‌من

من باغ دست پرور دوق تــو — تو باغبان طبع و طبیب من

ز ردی گرفته سبز درخت من — سرخی برفته از رخ سیب من

پژمرده‌ای و خــانه‌نشین گشته — و آگه‌نئی که رفته شکیب‌من

جاناترا که داروی ماداری

نبود روا ملالت و بیماری

برخیز و درقلوب نشاط افکن — ای جوهری شعر بساط‌افکن

زیره حوران‌جوان تومشتاقند — بهر سماع شعر سماط افکن

در جام‌جان‌شراب طرب‌درریز — در ملك‌دل بساط نشاط‌افکن

مــا کجروان بــادیــه شعریم — ما را بمستقیم صراط افکــن

ایران شدست خانه خاموشان   شوری در این خموش رباط افکن

شوری ز شعر و شادی و شیدائی   در شرق و غرب جمله نقاط افکن

همچون مسیح بر تن ما جان بخش

یک جرعه ز آب چشمه حیوان بخش

برخیز و ساز شعر و ادب انگیز   صد نغمه ز ارغنون طرب انگیز

با کلک نقشبند فسونکارت   از رنگها ز نقش عجب انگیز

از ذوق شکرین سخنانی رطب   شیرین ترانهات و رطب انگیز

زان قند پارسی بنما لختی   طوطی هند را بطلب انگیز

زاغان شعر نغمه سرا گشتند   ای عندلیب ساز ادب انگیز

برخیز و بهر دفع خمار ما   شعری بسکر آب عنب انگیز

تا بر کشیم زین دل سودائی

فریاد شوق و مستی و شیدائی

ای تاج و تخت شعر خورای تو — شاهی ملك نظم سزای تو

لفظ دری ز طبع تو زینت یافت — ملک سخن ، زپرتو رای تو

من قدر اوستادی تو دانم — من می شناسم ارج و بهای تو

تو مایه تفاخر ایرانی — مالدوطن بفرهمای تو

ما دردمند وزار ودل افکاریم — درمان درد ماست دوای تو

خواهد معارفی ز صمیم قلب — بهبود حال تو ز خدای تو

برخیز وسر خوشانه نوائی زن

برجان اهل ذوق صفائی زن

پانزدهم آذر ماه ۱۳۴۹